

شهید عبدالرضا انگالی



ازتبار علی
سازمان جامع سرواران و هزارشهمید استان بوشهر

نام پدر	غلامعباس
تاریخ تولد	۱۳۵۰/۰۵/۲۱
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۷/۰۱/۰۵
محل شهادت	سلمچه
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	—
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	برازجان

زندگینامه

زندگینامه شهید

در نفس گیرترین ماه شرجی و گرمای سال درست در بیست و دوم مردادماه سال ۱۳۵۰ در قصبه ی اروندکنار آبادان فرزند پسری متولد شد که زیبایی چهره ی معصوم و چون گلش، صفا و صمیمیت و شادی را به باغ زندگی پدر و مادرش هدیه داد. پدرش «غلامعباس» نام نیکوی «عبدالرضا» را بر او گزید. وی فردی مؤمن و زحمت کش بود و نسبت به اسلام و قرآن دلبستگی خاصی داشت. عشق و محبت اهل بیت در دل پدر و مادرش موج می زد و هر آنچه در دل داشتند در گوهر تشنه ی جسم و جان فرزند ریختند تا سیراب گردد.

عبدالرضا (عبدالزهرای) دوره ی ابتدایی را در مدرسه ی فلسطین زادگاهش آغاز کرد. کلاس دوم ابتدایی را پشت سر گذاشته بود و چشم به راه مهر بود تا پایه سوم را آغاز کند. ولی هجوم بی رحمانه و تجاوز همه جانبه ی دشمن بعثی او را مجبور کرد تا به اتفاق خانواده به شهر برازجان مهاجرت کند و مراحل رشد و ترقی روحی و جسمی خود را آنجا ادامه دهد. ابتدا به دبستان ابن سینا با شوق قدم گذاشت و با شور و اشتیاق زیاد درس را ادامه داد. پس از آن به دبستان مقداد آمد تا در پایه ی پنجم به تحصیل علم و دانش بپردازد.

او سپس بعد از دوره ابتدایی در مدرسه راهنمایی حمزه سیدالشهدا (ع) نام نویسی کرد تا استعدادها و روحیات عالی و مثال زدنی خود را به نمایش گذارد. عاشق دل باخته ی اهل بیت عصمت و طهارت هم زمان با تحصیل در دوره راهنمایی در پایگاه امام موسی بن جعفر (ع) نیز ثبت نام نمود. و در کنار درس و مدرسه در سنگر بسیج به حفظ و حراست از دست آوردهای نظام اسلامی می پرداخت. عبدالرضا از صوت دل نشین و گیرایی برخوردار بود و در مراسم صبحگاه مدرسه به تلاوت قرآن می پرداخت. رفته رفته دل شیدایی اش در فضای عطر آگین مسجد و برنامه های مذهبی نشو و نما پیدا کرد. طوری که در زمان کوتاهی به یکی از نوحه خوانان و مؤذن های موفق و بسیار علاقه مند تبدیل شد. هر روز صبح با صوت دلکش و روح بخش او هم شاگردی ها و دبیران درس را آغاز می کردند و همسایه های مدرسه نیز به تدریج انس، و الفتی عمیق با قرآن صبحگاهی او پیدا کرده بودند.

عبدالرضا در مدرسه از جنگ ناخواسته ای که تجاوزگران به خانه و کاشانه اش روا داشته بودند. برای بچه ها سخن می گفت. دلش می خواست هر چه زودتر بتواند به جبهه رود و از عراقی ها انتقام بگیرد.

شب ها به پایگاه بسیج در کنار دوستان خود حاضر می شد و به گشت زنی و نگهبانی مشغول می شد.

پدر شهید در خصوص روحیه ی انقلابی فرزندش چنین می گوید. «در عید فطر سال ۱۳۶۵ به اتفاق هم، به عسلویه رفته بودیم. در مدت سه ماهی که آنجا حضور داشتیم، عبدالرضا با رفتار و گفتار صحیح خود به نوجوانان و جوانان درباره امام و جبهه و سایر مسایل معنوی صحبت می کرد و باعث شد تا عده ی زیادی به رفتن جبهه ترغیب شوند.

در بین آنها می نشست و با آنها سرودهای انقلابی تمرین می کرد و آنها را به اسلام و انقلاب بیشتر آشنا می کرد. از آنها می خواست خانواده هایشان را تشویق کنند تا کمک های بیشتری به جبهه داشته باشند.

او بارها با سن کم و جثه ی کوچکی به جبهه نبرد اعزام شد و جان خود را در راه اسلام و قرآن در طبق اخلاص گذاشت. در عملیات حمله به اسکله البکر - عملیات والفجر هشت و عملیات جزیره ام الرصاص رشادت ها و شجاعت های بیشماری از خود به یادگار گذاشت. سرانجام در مورخ ۵/۱/۱۳۶۷ در منطقه ی شلمچه کربلای شهیدان ایران جواز بهشت را به دستش دادند و عاشقانه به جرگه ی «عندربهم یرزقون» پیوست. پیکر مطهرش در میان حزن و

**اندوه خانواده و دوستان شهید و با حضور گرم و صمیمی مردم شهید پرور برازجان، تا گلزار شهیدان «بهشت سجاد»
بrazجان تشییع شد و به خاک سپرده شد.**

مصاحبه

برادرش میگوید: عبدالرضا با اعضای خانواده بسیار صمیمی و با محبت بود. در انجام کارها و حل مشکلات هم با آنها هم فکری می نمود. سفارش اکید او این بود؛ نماز اول وقت، احترام به پدر و مادر، دوری از گناه. در کارهای خانه به مادر کمک می نمود حتی در پخت و پز و تمیز کردن خانه و در صف نانوایی و یا جاهایی که صف وجود داشت همیشه نوبت را رعایت می کرد و حتی بارها جایش را به دیگری می داد.

هم رزم شهید میگوید: با اینکه کم سن و سال نشان می داد، قلبی آکنده از ایمان و عشق به جمهوری اسلامی داشت. فردی بسیار کوشا و پرتلاش بود. طوری که در جبهه، همیشه مأموریت های سخت و پر خطر را با جان و دل قبول می کرد.

خاطرات

برادر شکرالله کشاورز، فرهنگی متعهد ساکن روستای چهاربرج هم رزم و دوست شهید انگالی نقل می کند: «هیچ وقت این خاطره از ذهنم دور نمی شود. روزی در جمع بچه های غواص گردان مالک اشتر، نوجوانی کم سن و سال و کوچک اندام، توجهم را به خود جلب کرد. از او پرسیدم: چگونه تو را با این سن و سال کم به جبهه راه داده اند؟ با تبسم نگاهی به من کرد و گفت: تازه، این دفعه ی سومی است که به جبهه می آیم.» سه شبانه روز درب پادگان گریه کردم

آقای کشاورزی صحبت های هم رزم شهیدش را این گونه بیان می کند: «شهید انگالی می گفت: اولین باری که برای گذراندن دوره ی آموزش نظامی به پادگان شهید صدوقی بوشهر اعزام شده بودیم. بچه ها را درب پادگان نگه داشتند و به قولی آنها را سبک و سنگین می کردند. بعضی بچه ها که جثه کوچک یا سن کمی داشتند برمی گردانند. موقعی که به صف شده بودیم روی دو تکه سنگ کوچک ایستاده بودم تا فرماندهان متوجه کوتاهی قدم نشوند. به من که رسیدند مرا هم به پادگان راه ندادند. هر چه التماس و خواهش می کردم فایده ای نداشت. با ناامیدی از پیش یکی به امید موافقت نزد برادر دیگری می رفتم. وقتی آن برادر کمی به حرفم گوش می داد یا لبخندی می زد، توی دلم می گفتم: خدا را شکر بالاخره درست شد. ولی نه، او هم می گذشت و دوباره آه و حسرت من ادامه پیدا می کرد. می گفتم: آخه چرا من قابل نیستم. چرا آقا مرا به سربازی و نوکری اش قبول نمی کند. یعنی یک کاری که از دست من بریاید وجود ندارد؟ بغض سخت گلویم را می فشرد به زحمت آب دهانم که در گلویم گیر کرده و حالتی شبیه اشک و ناله پیدا کرده بود قورت می دادم. بعضی موقع مسؤولین و فرماندهان پادگان که رفت و آمد می کردند، به دنبالشان می دویدم. نه یک روز، نه دو روز، حتی روز سوم هم گذشت و مرا به پادگان راه ندادند. من هم سه شبانه روز آن جا مانده بودم و التماس می کردم و دعا می کردم تا روز چهارم دلشان به حالم سوخت و اجازه دادند همراه بچه ها آموزش ببینم». وقتی جهت گرفتن لباس نظامی به تدارکات مراجعه کرده بود، هر چی لباس ها را زیر و رو کرده بودند لباس اندازه اش پیدا نشده بود.

بعدها بچه های بسیج پایگاه ابوذر گفتند: عبدالرضا چهارده سال بیشتر نداشت و با دست بردن در شناسنامه ی خود در صدد برآمده بود موافقت مسؤولین اعزام، در بسیج مرکزی را جلب کند اما آنها قبول نمی کردند.

فکری به ذهنش رسیده بود و مسؤولین را تهدید کرده بود اگر با اعزام او موافقت نمایند خود را از کوه پرت خواهد کرد و با این ترسند آنها راضی شده بودند.

به پدرش گفته بود

به پدرش می گفت: شما در حق من دعا کنید و هیچ وقت مانع رفتن من به جبهه نشوید تا اگر انشاالله شهید شدم اجر تان پیش خداوند ضایع نگردد. بعضی موقع با حالت خاصی گریه می کرد و می گفت: چرا شهادت نصیب من نمی شود.

گردان حضرت ابوالفضل(ع) یکی از گردان های پرافتخار و خط شکن ناوتیپ سیزده امیرالمؤمنین بود و معمولاً نیروهای آماده و زبده تری که از نظر شجاعت و تقوا سرآمد باشند به کار می گرفت. از این رو با توجه به خصوصیات بارز اخلاقی و معنوی، «عبدالرضا» به گردان ابوالفضل (ع) پیوست. سرانجام در سنگر کمین خط مقدم جبهه شلمچه در فاصله کمتر از هفتاد متری با دشمن جثه ی کوچکی آماج ترکش خمپاره های ۶۰ میلی متری قرار گرفت. و سفری عاشقانه به کوی دوست را آغاز کرد تا به مزد واقعی و وعده های الهی دست یابد. به گفته یکی از هم رزمانش عبدالرضا شب قبل از شهادت خواب دیده بود و یقین داشت که به شهادت می رسد.

به فرموده ی شهید مظلوم بهشتی: ما این عزیزان را از دست نداده ایم بلکه آن ها را بدست آورده ایم.

خوشا به حال شهیدان که به سوی دوست رفتند و به حلقه خاصان مقربش راه یافتند. خوشا به حال خانواده های

معظم شهدا که چنین فرزندانی را در دامان خود پرورش دادند.

کی خسته است، دشمن

هنگامی که بچه های گردان سرافراز و خط شکن ابوالفضل برای ورزش صبحگاهی دور زمین فوتبال ناوتیپ امیرالمؤمنین می دویدند و نرمش می کردند، شهید عبدالرضا انگالی همراه رزمنده ها می دوید و شعار می داد و نیروها به دنبال او شعارهای حماسی را تکرار می کردند. او که از صدای گیرا و دل کشی برخوردار بود با تلاوت آیات قرآن یا سرودهای انقلابی به بچه ها روحیه می داد و آن ها را به شور و نشاط وادار می داشت. هنوز صدایش در گوش خاطر زمان مانده است که می گفت: کی خسته است ؟ و بچه ها جواب می دادند: دشمن، دشمن.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران